

بِسْمِ اللَّهِ وَاللَّهُمَّ صَلِّ عَلَى مَا أَسْرَأَ اللَّهُ

من مادر مصطفی

یادداشت مادر و همسر شهید مصطفی احمدی روشن

رحیم مخدومی

مصطفیٰ مصطفیٰ آبرو مختار بنیم مصطفیٰ
ابراہیم اشتر ہم بنائیم ماہر محمد احمدی روشن

(مصطفیٰ احمدی روشن؛ جوان ترین دانشمند شهید

ہستہ ای چگونه زیست...)



من، مادر مصطفی

(مصطفی احمدی روشن؛ جوان‌ترین

دانشمند شهید هسته‌ای چگونه زیست...)

نویسنده: رحیم مخدومی

حروف‌چین: الهام فرخی

طراح جلد: حامد سهرابی

ناشر: رسول آفتاب

(وابسته به مؤسسه فرهنگی هنری رسول آفتاب)

نوبت و تاریخ چاپ: یازدهم - زمستان ۱۳۹۷

فهرست:

اشاره

تلخی کودکی های شیرینم

من، مادر مصطفی

دو سایه

طعم زیارت عاشورا

کنکور غیرت

پارکاب

بچه شهرستانی

تحریم‌ها سخت می‌شود و مصطفی سخت‌تر

این همسر، هم‌سنگر من است

سنگر کمین هسته‌ای

من مصطفی را مرد می‌خواستم

روز میدان رفتن زنان

عیار این گوهر

قدر زر، زرگر شناسد

ضمایم و عکس‌ها
پیام تسلیت مقام معظم رهبری
مصطفای ما
مصطفای شما
واکنش حزب‌الله لبنان
عاشقی سهم ابن سینا شد

اشاره

مصطفی کیست؟

دشمن، مهره‌ی کوچک شکار نمی‌کند. چون شکار در جمهوری اسلامی خیلی سخت است و هزینه‌اش بسیار گزاف. دشمن، قابل اعتمادترین تروریست‌ها را با ترفندهایی حساب شده جذب کشورش می‌کند، بهترین مربی‌ها را می‌گمارد بالای سرشان. چندین جاسوس را چندین ماه - شبانه‌روز - به خدمت می‌گیرد تا برنامه رفت و آمدها، نقشه‌ی محل زندگی، تماس‌ها، جلسه‌ها و... را ثبت کنند.

تعدادی هنرمند گرافیک و ماکت‌ساز را اجیر می‌کند تا ماکت محل ترور را بازسازی کنند.

بعد از کلی آموزش، عملیات آزمایشی ترور را چندین بار تکرار می کند تا ملکه‌ی ذهن تروریست شود.

هر تروری که اتفاق می افتد، بازتاب جهانی فراوانی دارد. به شدت از اعتبار دموکراسی و ماسک انسان-نمایی دشمن می کاهد. پس معلوم است تن دادن به یک ترور- مثل ترور مصطفی- برای دشمن خیلی ارزشمند است که چنین ریسک پرهزینه و خطرناکی را متحمل می شود!

مگر مصطفی که بود که دشمن مخوفی مثل اسرائیل، این همه از او ترسید و این همه برایش هزینه کرد؟!



مصطفی یکی از محبوب ترین شهدای جهان است.
شهدا - همه - به نمک شهادت محبوب اند، اما
بعضی ها نمک دیگری دارند!

چمران، باقری، همت، باکری، آوینی... و مصطفی
احمدی روشن! هر یک به تنهایی دل های سرگردان
فراوانی را جذب نموده اند.

راز حب شهدا در چیست؟

چرا حسی که هنگام تماشای صحنه ی تشییع یک
مرده به انسان دست می دهد، کاملاً متفاوت از حسی
است که هنگام تشییع شهدا دست می دهد؟

چه نیرویی زائر شهید گمنام را به طرف مزار می -
کشد و چه نیرویی او را از قبر مدفون مجهول الهویه
دور می کند؟

به راستی چرا بعضی شهدا در عزت و محبوبیت،
گوی سبقت را از دیگران ربوده‌اند؟
راز این حب و جذبه دست خداست، همان گونه
که عزت در ید قدرت اوست. فله العزه جمیعاً.
هرچند فلسفه‌ی عزت شهید از درک بنده خارج
باشد، از احساس من و امثال من خارج نیست.
این که ما شهدا را دوست داریم، نه تظاهر است و نه
تصور. همان گونه که خنثی بودن برخی در برابر شهید
و تنفر برخی دیگر، نه تظاهر است و نه تصور.
پس بابت همین نعمت، خدا را شاکر و سپاسگزارم
که در زمره‌ی کسانی نیستم که شامه‌شان یا تفاوتی
بین شهید و مرده احساس نمی‌کند و یا شامه‌ی بد
پسندشان از شهید آزرده می‌شود.

جوانی مصطفی، سیمای نورانی، آرام، دل‌نشین و دوست‌داشتنی او، دانش او، کوچکی و معصومیت طفل چهار ساله‌ی او و نیز شجاعت، بصیرت و استقامت پدر، مادر و همسر او و از همه مهم‌تر شهادت او به دست شقی‌ترین رژیم معاصر... همه در محبوبیت مصطفی دخیل‌اند. به قول معروف این‌ها همه هست، اما این، همه نیست.

شاید شما در لابه‌لای این کتاب که حرف‌های مادر و دیگران درباره‌ی مصطفاست، رموزی یافتید که گوشه‌ای از پرده‌ی این راز سربه‌مهر را کنار زد. شاید همان کلید باب مردانه مردن باشد. الله اعلم.



آنچه در این کتاب می‌خوانید، حاصل مصاحبه‌هایی است با خانواده، دوستان و به‌ویژه مادر مصطفی که چند روز پس از شهادت او آغاز و ظرف دو ماه به سرانجام رسید.

نسخه‌ی اول کتاب در بیست و پنجمین نمایشگاه بین‌المللی کتاب تهران عرضه و پرفروش‌ترین کتاب غرفه شاهد شد.

در نسخه دوم ویرایش و حذف و اضافاتی اعمال گردید.

در پایان، از نامبردگان زیر که هر یک به گونه‌ای یاور بنده بودند، سپاسگزارم:

محمد رضا گودرزی - ناصر قاسمی - جعفر کاظمی -

هادی منصوری - امیر حسین مخدومی - حامد سهرابی.

رحيم مخدومي / فروردين ۹۱

تلخی کودکی‌های شیرینم

خانه‌ی ما باغچه‌ی بزرگی داشت؛ با درخت‌های انجیر و مو. مثل خانه‌ی همسایه‌ها؛ شش خانه در ردیف هم، مثل هم.

داربست همه‌ی خانه‌ها به هم وصل بود. از روی داربست می‌شد عرض هر شش خانه را طی کرد. من و دوستانم خیلی بازیگوش بودیم. وقتی می‌خواستیم برویم خانه‌ی هم، خودمان را از درخت انجیر می‌کشیدیم بالا، می‌رفتیم روی داربست. از روی آن می‌رفتیم خانه‌ی مورد نظر.

کنار باغچه‌مان یک اتاق دو طبقه بود. یک‌بار به خاطر همین شیطنت‌ها از طبقه‌ی دوم افتادم پایین. شوکه شده بودم. صدایم در نمی‌آمد. کمی طول

کشید تا به حرف آمدم. مادرم از حرص و دلسوزی
گفت: «آخه من از دست تو چی کار کنم بچه؟!»

○

عید مبعث سال چهل و یک به دنیا آمدم.
وقتی مصطفای سی و دو ساله‌ام شهید شد، من
چهل و نه ساله بودم. مصطفی تنها پسر من بود.
پدر و مادرم، پسرخاله دخترخاله بودند؛ محمد و
خدیجه! هر دو نوهی آیت‌الله سید مهدی مهدوی
اردکانی.

ما اصالتاً یزدی هستیم.

بیست و نه خرداد سال چهل و نه که مامان بیست و
نه ساله بود و بابا سی و پنج ساله، اتفاق بدی افتاد.

بابا تصادف کرد و از پیش ما رفت. مامان در سن جوانی، با چهار تا بچه قد و نیم‌قد بیوه شد.

ما در اوج دنیای شیرین بچگی، مزه‌ی تلخ یتیمی را چشیدیم. سه تا خواهر بودیم، یک برادر. بزرگ‌ترینمان داداش حسین؛ یازده سال داشت. من هفت - هشت ساله بودم. آبجی فاطمه پنج ساله و آبجی معصومه هشت ماهه!

بابا ماشین باری بزرگی داشت. شوfer خوبی بود. برای بازار یزد میوه جابه‌جا می‌کرد. روز واقعه، شاگردش پشت فرمان بود. داداش هم کنارشان. تصادف سختی کردند. بابا از میان ما رفت و خدا داداش حسین را برای ما نگه داشت. این داداشِ یازده ساله شد مرد خانه!

من کلاس اول دبستان بودم. خودمان در خیابان
ایران شهر خانه داشتیم.^۱

بابا زحمت کش بود. برای رفاه خانواده اش خیلی
تلاش می کرد. با این که در خرداد فوت کرد، تا آخر
شهریور زیرزمین خانه پُر از میوه و آذوقه بود.

آن موقع هنوز یخچال مُد نشده بود، ولی بابا برای ما
یخچال خرید.

وقتی می رفت سرویس، برای خرجی خانه چک
می کشید می گذاشت پیش مامان. به قول امروزی ها
خیلی آورد خرج می کرد.

زندگی مان خوب بود. کمبودی در زندگی احساس
نمی کردیم، ولی همه ی این ها با رفتن بابا رفت.

۱- هنوز هم خانه مان هست؛ یادگاری بابا. از دل مان نمی آید بفروشم.

خوش رو بود. دست و دل باز؛ هم نسبت به اهل خانه، هم نسبت به مردم. وقتی رفت، خیلی از حجره‌های بازار یزد یک هفته به خاطرش تعطیل شد.

هنوز هم که چهل و دو سال از آن ماجرای تلخ گذشته، راننده‌های قدیمی می‌ایستند سر مزارش، فاتحه می‌خوانند.

مصطفای من به او رفته بود. با دوستانش رابطه‌ی خوبی داشت. با همکارانش، هم‌دانشکده‌ای‌هایش...
برایشان مایه می‌گذاشت. چه آن موقع که دانش-آموز دبیرستان بود، چه بعد که دانشجو شد و بعد هم دانشمند هسته‌ای.

بابا ماشین باری را قول‌نامه‌ای خریده بود. در رژیم پهلوی خیلی به حق و حقوق مردم اهمیت نمی‌دادند.

تو کشاکش درگیری بین وکیل ما و وکیل طرف
مقابلمان، حق ما ضایع شد. وکیل ما که حاج آقایی
مذهبی بود، از رودررو شدن با وکیل طرف مقابلمان
که زنی بی حجاب بود، اکراه داشت. به همین خاطر
نتوانست خوب از حق ما دفاع کند. حق و حقوق چهار
تا بچه یتیم پایمال شد.

رسالت جدی مامان از این جا به بعد شروع شد. پُر
کردن شکم چهار تا بچه یتیم، تهیه ی رخت و لباس و
به سروسامان رساندن هر کدام از ما، کار مردانه ای بود
که مامان خوب از پَس اش برآمد. نشست پای ما. تازه
بیست و نه سال داشت و شدیداً محتاج پول، اما به
همه ی خواستگارها جواب رد داد تا آب در دل بچه-
هایش تکان نخورد. کار کرد، سختی کشید، ما را

آبرومندانه بزرگ کرد. همه را یکی پس از دیگری
فرستاد دنبال درس و زندگی.

پدر بزرگ و مادر بزرگم به او می گفتند: «تو از
لحاظ ما آزادی. می تونی بری ازدواج کنی. نگران
بچه ها هم نباش. ما خودمون بچه هامونو جمع و جور
می کنیم.»

ولی تو گوش مادرم نرفت. خاطر من هست، ماما
می نشست گریه می کرد. ناراحت می شد که چرا
آنها چنین حرفی می زنند. می گفت: «شوهرم هم
خیلی مسلمون و خوش اخلاق بود، هم خیلی خوش -
تیپ و خوش قیافه. اگه قسمت بود شوهر داشته باشم،
خدا اونو برام نگه می داشت. حتماً صلاح نبوده. من
نمی خوام بچه هام زیر دست کسی بیفته.»

مامان واقعاً پای حرفش ایستاد.

نخ لا می کرد و از پولش زندگی را می چرخاند.
برایش نخ می آوردند. کلاف نخ را باز می کرد، می-
انداخت روی چیزی مثل نی، با دست می چرخاند تا
دوک پر شود.

یادم است شب‌ها تقریباً تا صبح نمی خوابید.

همسایه‌ای داشتیم به اسم سید خدیجه. شوهرش
بعضی وقت‌ها می گفت: «سید خدیجه، پاشو در بزن
بین این بی بی خدیجه؛ زن محمد، چشمه؟ چرا نمی-
خوابه؟ چراغش هنوز روشنه!»

مادرم می گفت: «نگران نباشین. دارم کار می کنم.»

پای همان چرخ‌چی که نخ لا می‌کرد، دستش را
می‌گذاشت زیر سرش، می‌خوابید. چُرت کوتاهی
می‌زد؛ بی‌بالش. بعد پا می‌شد، کارش را ادامه می‌داد.
ما هم بیکار نبودیم. من قالی می‌بافتم. داداش
حسین که نوجوان بود، با دوستانش می‌رفت بنایی.
خیلی تلاش می‌کرد.

کلاً یزدی‌ها کویرنشین‌های پُرتلاشی هستند.
همین‌طور که آب و هوا بر آنها سخت گرفته،
خودشان هم سخت‌کوش‌اند. هیچ‌کدام از ما بچه‌ها
بیکار نمی‌نشستیم.

غروب که می‌شد، مامان بچه‌هایش را در اتاق
جمع می‌کرد دور خودش. بخاری علاءالدین نفتی را

روشن می کرد، کنار هم می نشستیم. چایی، چیزی
می خوردیم. گرم می شدیم.

با این که خانه‌ی بزرگی داشتیم، همه تو یک اتاق،
کنار مامان می خوابیدیم. مامان نمی گذاشت احساس
ناراحتی کنیم.

گاهی ما را همراه خودش می برد مسجد. هر وقت
نمی خواستیم، نمی برد.

نگران آینده‌ی ما بود. وقتی یک خواستگار خوب و
مؤمن پیدا شد، معطلش نکرد. به همین خاطر سن
از دو اجم خیلی پایین بود؛ سیزده سالگی!

○

آقا رحیم موضوع خواستگاری را با یکی از
آشناهای ما مطرح کرده بود. آشنای ما گفته بود: «چه

جای خوبی داری می‌ری. گوشه چادر خدیجه خانم
رو با چهار تا بچه و نبود شوهر، کسی ندیده. فوق-
العاده با عزت و آبروست. اگر قبولت کنه، خیلی
شانس آوردی.»

من که نمی‌توانستم تصمیم بگیرم. در سنی نبودم
که مفهوم زندگی را بفهمم، چه رسد به تصمیم
بزرگ زندگی.

آقا رحیم نیروی شهربانی بود. برخلاف جوّ حاکم
بر آن‌جا در زمان طاغوت، روحیه‌ی مذهبی بالایی
داشت. برای مامان جالب بود، یکی در تشکیلات
نظامی طاغوت باشد، عشق به مسجد و نماز هم داشته
باشد.

مادرم عاشق مسجد بود. این شد که خیلی زود به آقا رحیم جواب مثبت داد.

سال پنجاه و چهار ازدواج کردیم. تازه دانش آموز دوم راهنمایی بودم که از خانواده‌ی مادری جدا شدم و مسؤولیت سنگین شوهرداری و خانه‌داری افتاد گردنم.

داداش حسین موافق این ازدواج نبود. تا جایی که توانست، تلاش کرد سر نگیرد. شناختی از خانواده‌ی آقا رحیم نداشت. از غریب بودنش می‌ترسید. آن‌ها همدانی بودند، ما یزدی. پدر بزرگ، مادر بزرگم موقع ازدواج نبودند. داداش حسین جوان بود و تازه دیپلمه. حرفش خیلی خریدار نداشت.

آقا رحیم خیلی تلاش کرد. چند بار پدر و مادرش را آورد یزد تا بالاخره موفق شد. یادم است داداش حسین موقع مراسم عقد، گذاشت رفت مشهد. گفت: «نمی‌خوام تو خونه باشم.»

بعدها آقا رحیم ثابت کرد غریبه‌ی بدی نیست. گذشت زمان خصوصیت آدم‌ها را نشان می‌دهد.



مرضیه در یزد به دنیا آمد.

من، مادر مصطفی

آقا رحیم تا سال پنجاه و هفت در یزد خدمت کرد. بعد از انقلاب گفتند؛ هر کس هر جا بخواهد، می‌تواند خدمت کند. همین بهانه‌ای شد، برگردد به زادگاهش؛ همدان. بدین ترتیب ما از اول انقلاب ساکن محله امامزاده عبدالله همدان شدیم.

ده، دوازده سال با پدرشوهر، مادر شوهرم زندگی کردیم.

یک اتاق داشتیم. خرجمان یکی بود، اتاقمان جدا. کمی زندگی سخت می‌گذشت. قسط و بدهی زیاد داشتیم. من از سرمای غیرقابل تحمل همدان اذیت می‌شدم. چنان سردم می‌شد که گریه می‌-

کردم. به آقا رحیم می گفتم: اصلاً من نمی خواستم
باهات ازدواج کنم، من سردمه، این جا رو دوست
ندارم.

هنوز بچه بودم!

او هم می خندید و می گفت: «من مقصر نیستم.

مادرت منو پسندیده.»

سال اول زندگی، سرمای آن جا خیلی بد بود. به
منفی سی و شش درجه می رسید. برای من که بچه‌ی
یزد بودم، اصلاً قابل تحمل نبود. چند وقت بعد آقا
رحیم و پدرش خانه را فروختند، خانه‌ی بزرگ‌تری
خریدند. خانه‌ی جدید، آب لوله کشی نداشت. چاه
آب داشت. مجبور بودیم برای شست و شو و

خورد و خوراک، از چاه آب بکشیم. آن‌هم با طناب و دلو. نه موتور آب.



خواهرم کوچک بود. تازه نماز یاد گرفته بود، تازه تکلیف شده بود. می‌گفت: «وقتی شنیدم هر کی حاجت داره، می‌تونه نماز امام زمان (عج) بخونه و حاجتش رو از خدا بخواد، رفتم مسجد، نماز امام زمان (عج) خوندم. بعد گفتم خدایا دلم می‌خواد بچه‌ی خواهرم پسر باشه.»

بعدها همیشه به مصطفی می‌گفت: «مصطفی، من برات نماز امام زمان خوندم آ.»

برای خودم و مادرم، پسر و دختر خیلی فرق نداشت. وقتی خدا به من دختر می‌داد، مادرم کلی

خوشحال می شد. می گفت: «تو غریبی، خیلی خوشحالم که بچه ات دختره.»

مصطفی کوچک بود. برایش محدودیت ایجاد کردیم. او هم بچه ی حرف گوش کنی بود. وقتی می گفتم بشین، می نشست تا من کارهایم را بکنم. آب از چاه بکشم. ظرف ها را بشویم. کارهای دیگر را سروسامان دهم.

از راهرو بیرون نمی آمد. البته مرضیه که دو سال و شش ماه بزرگ تر از او بود، همیشه و همه جا مراقبش بود.

چاه، درِ فلزی داشت. برمی داشتیم، می گذاشتیم کنار. کارهایمان را انجام می دادیم، دوباره می گذاشتیم و قفل می کردیم.

دو- سه ماه بعد، آقا رحیم مسئله‌ی چاه را حل کرد. موتور آبی خرید و آب چاه را لوله‌کشی کرد. دیگر راحت شدیم. برای کشیدن آب کافی بود موتور را روشن کنیم.



مصطفی دی ماه پنجاه و هشت به دنیا آمد. سر اذان ظهر؛ پنج‌شنبه بیستم صفر.

آقا رحیم چهار ماه شناسنامه‌اش را زودتر گرفت که متولد نیمه اول سال باشد و یک سال زودتر برود مدرسه. مصطفی شد متولد هفده شهریور پنجاه و هشت.

آن وقت‌ها برای شناسنامه سخت نمی‌گرفتند.

تولد و شهادت مصطفی هر دو در ماه صفر بود!

وقتی بچه را در بیمارستان به آقا رحیم نشان دادند، هم‌وزنش خرما یا شکلات خرید، تقسیم کرد. گفت: «مولودی که روز پنج‌شنبه به دنیا بیاد، مولود خیلی مبارک‌یه. هم‌وزنش باید شیرینی تقسیم کرد.»

جثه‌ی کوچکی داشت. می‌ترسیدم از جا بلندش کنم. ولی چشم‌هایش نافذ بود. در بیمارستان اسمش را گذاشته بودند؛ پسر کاکل‌به‌سر!

بچه‌ی اولم دختر بود. خانواده‌ی آقا رحیم یک خورده پسر دوست‌اند. با تولد مصطفی، موقعیت من در خانواده‌ی آن‌ها خیلی بهتر شد.

اسم مصطفی را مادر آقا رحیم پیشنهاد داد، ما هم پذیرفتیم.

هفتمین شب تولدش خیلی بدحال شد. رنگ و
رویش پرید، دهانش کلید شد. ترسیدم بمیرد. با این -
که بچه‌ی دومم بود، دست و پایم را گم کردم. نمی -
دانم مادر بزرگش چه داد و چه کارش کرد تا
جمع و جور شد و حالش رو به بهبودی گذاشت.
آن شب خیلی گریه کردم. داداشم که با مامان
آمده بود، گفت: «زشته. خجالت نمی کشی؟ این همه
تظاهرات برای این بچه فسقلی؟ خنده داره!»



عید پنجاه و نه - زمان سه ماهگی مصطفی - همگی
رفتیم مشهد.

مردم جشن باشکوهی گرفته بودند. حدود یک سال از پیروزی انقلاب می گذشت و هنوز از جنگ خبری نبود.

یک پیکان پنجاه و چهار داشتیم. با خانواده‌ی خواهرشوهرم، دو ماشینه راه افتادیم.

آن سال مشهد خیلی شلوغ بود. مردم در لحظه‌ی تحویل سال از حرم تا بازار امام رضا (ع) ایستاده بودند. البته آن موقع هنوز بازار درست نشده بود.

به ما خیلی خوش گذشت. یک خانه گرفتیم، دو، سه تا اتاق داشت. حسابی گشتیم و زیارت کردیم. هر جا می خواستیم می رفتیم، دوباره شب برمی گشتیم خانه.

موقع برگشت از جاده شمال آمدیم.

این اولین مشهد مصطفی بود.



آخرهای تابستان همان سال که مصطفی هشت ماهه بود، من خیلی دل‌تنگی می‌کردم. این جور وقت‌ها زنگ می‌زد، داداشم می‌آمد من و بچه‌ها را می‌برد یزد؛ خانه‌ی مامان. آقا رحیم در امنیتی سیاسی شهربانی همدان خدمت می‌کرد. مشغله‌اش خیلی زیاد بود. وقت نداشت با ما جایی بیاید. داداش آمد، من، مصطفی و مرضیه را با خودش برد یزد.

چیزی از آمدنمان نگذشته بود؛ در یک نیمه‌شب، صدای در بلند شد. باز کردیم. آقا رحیم بود؛ سراسیمه و نگران.

گفت: «جمع کنید، پستون بپوشم. اوضاع خوب نیست. به دلم نمی‌شینه جدا از من باشین.»

ما را برگرداند همدان. صبح همان روزی که عراق پایگاه شهید نوژه همدان را بمباران کرده بود. آن سال، سال اولی بود که جنگ شروع شد. سی و یک شهریور پنجاه و نه.

○

دو- سه ماه بعد، آقا رحیم از طرف شهربانی داوطلبانه رفت جبهه.

اداره با رفتنش موافقت نمی‌کرد. می‌گفتند: «تو شهر بیشتر به کمک شما احتیاج داریم.»

هر طور بود، می‌رفت. همیشه برای رفتن مجبور بود، مرخصی بدون حقوق بگیرد. آن سال هم رفت. وقتی

برگشت، داداش محسنش گفت: «شما این جا این همه کار داری، زن و بچه‌ی غریب داری. چه لزومی داره این قدر بری جبهه؟»

گوش آقا رحیم بدهکار نبود.

سال بعد خود آقا محسن داوطلبانه رفت سربازی. زود تقاضا داد. سریع هم اعزام شد جبهه‌ی غرب. در نوسود خدمت می کرد؛ قله‌ی شمشیر. سه ماه آن جا بود که در عملیات شرکت کرد و مجروح شد. دست یا پایش شکست. مدت کوتاهی آمد مرخصی، دوباره برگشت. این بار خبر شهادتش را آوردند. گفتند جسدش هم می آید!

کل خانه را با عکس‌هایش تزیین کردیم.
بلندگویی و حجله‌ای و... بعد گفتند: «اشتباه شده.

محسن تو جبهه است. به زودی برمی‌گرده.»

همه خوشحال شدیم. عکس‌هایش را جمع کردیم.
حجله را از جلوی در برداشتیم.

آقا رحیم با چند تا از جوان‌های فامیل، دو تا ماشین
برداشتند، رفتند پادگانی که محسن از آن جا اعزام
شده بود. فکر کنم سرپُل ذهاب بود. فردای آن روز
دیروقت برگشتند. هر کس چیزی را بهانه کرد، رفت
یک گوشه خوابید. یکی گفت؛ دلم درد می‌کند.
یکی گفت؛ حالم خوب نیست. خلاصه به کسی
فرصت پرسش ندادند. همه یک گوشه کز کردند و
خوابیدند.

خبر شهادت تأیید شده بود، ولی آن‌ها صدایش را در نمی‌آوردند. جنازه‌ی محسن در ارتفاعات جامانده بود! هم‌زمانش می‌گفتند؛ هر کاری کردیم، نگذاشت بیاریمش عقب. هم‌زمانش اغلب سربازهای منقضی پنجاه و شش بودند؛^۲ زن و بچه داشتند. به خاطر جنگ دوباره برگشته بودند به خدمت. یکی از آن‌ها شمالی بود. می‌گفت: «محاصره شده بودیم. ما رو قسم داد، خواهش کرد، گفت شما زن و بچه دارین، برگردین عقب. نگران من نباشین.»

۲- سربازان منقضی ۵۶ آخرین دوره سربازی در نظام طاغوت بودند که طول مدت سربازی را تمام و کمال به اتمام رسانده و به دلیل فاصله نه چندان زیاد از پایان خدمت، آمادگی بیشتری برای رزم داشتند. البته از ۵۶ تا ۵۹ بعضی‌ها تشکیل زندگی داده و برخی دیگر وارد دانشگاه یا بازار کار شده بودند، اما برای آنان که احساس تکلیف می‌کردند، هیچ مانعی بازدارنده نبود.

می گفت: «از قله که به طرف پایین می رفتیم، پشت
سرمون رو نگاه کردیم، دیدیم عراقیا دورش کردن.»
این که عراقی ها او را کشته یا به اسارت برده بودند،
کسی چیزی نمی دانست. جنازه اش هم پیدا نشد.
بعد از این ماجرا، دوباره مراسم را از پی گرفتیم.
برای شهیدی که جنازه نداشت، عزاداری کردیم.
مصطفی موقع شهادت عمویش، دو ساله بود.

○

عمو محسنش همیشه می گفت: «این مرد بزرگی
می شه. این جور که چشماش رو می چرخونه، آدم دنیا
رو تو چشماش می بینه!»
یک بار با پسر عمه هایش جمعشان جمع بود، بازی می -
کردند. شیطنت می کردند.

آن‌ها از مصطفی بزرگ‌تر بودند.

عمو محسنش چند تا کبوتر را - که نمی‌دانم از کجا آورده بود و کجا می‌خواست ببرد - گذاشته بود در قفس و کلی هم سفارش که؛ مراقبش باشید.

محسن، زرگری داشت. آن روز رفته بود سرکار. در این شلوغی نمی‌دانم چطور قفس کبوترها می‌افتد دست بچه‌ها. کنار قفس آتش روشن می‌کنند. دود چند تا از کبوترها را خفه می‌کند. وسط‌های قضیه آقا رحیم می‌رسد و یکی - دو تا را نجات می‌دهد.

آقا محسن خیلی جدی بود. هیچ کس جرأت نمی‌کرد این خبر را به او بدهد. کبوترها امانت بودند!

آقا رحیم خفه شده‌ها را می‌ریزد تو کیسه. سالم‌ها را هم می‌اندازد تو قفس، دست مصطفی را می‌گیرد و

می‌رود بازار، پیش آقا محسن. او می‌دانست غیر از این مدل اصلاً نمی‌شود به آقا محسن نزدیک شد. محسن مصطفی را خیلی دوست داشت.

این بار هم وقتی مصطفی را می‌بیند، کوتاه می‌آید. بعدها همیشه می‌گفت: «اگه داداش با مصطفی نیومده بود، من خدمت همه‌شون می‌رسیدم!»



«عمو شد، اسطوره‌ی مصطفی. به خودش می‌بالید که عمویش جزو شهداست.»^۳

در همدان خیلی برف می‌آمد. یک‌بار با همین بچه‌های عمه با برف تونل درست کرده بودند؛ مثل خانه‌های اسکیمویی.

رفته بودند تو تونل، با چند تکه چوب بخاری
روشن کرده بودند؛ مثل شومینه! فکرش را بکنید؛
گرما و آتش در زیر برف چه می کند؟!
یک دفعه پدر بزرگشان می بیند از گوشه ی برف ها
آتش بیرون می آید، بچه ها هم نیستند. داد و بیداد می -
کند، بچه ها از تونل می زنند بیرون. به جز یکی از
پسر عمه ها که گیر می افتد و به جای همه کتک می -
خورد، همه فرار می کنند.

آن موقع هنوز خانه ها گاز کشی نشده بود. همدان
این طوری بود، تهران را نمی دانم. همدان چون خیلی
سردسیر است، خانه ها را علاوه بر چراغ با کُرسی
گرم می کردند. همیشه یک کُرسی وسط اتاق

نشیمن بود که همه را دور خود جمع می کرد. همان-
جا غذا می خوردند. صحبت می کردند و...

مصطفی خودش را پیش مادر بزرگش حسابی
عزیز کرده بود. تا می رسید، می گفت: «لحاف رو
بده کنار.»

می نشست روی پایش. حاج خانم هم با لهجه‌ی
همدانی، شعرهای محلی برایش می خواند. ناز و
نوازشش می کرد.



آقا رحیم سال اول - دوم شهادت محسن، به خاطر
روحیه‌ی مادرش جبهه نرفت. تا یک خورده روحیه-
ی مامان مناسب شد، یک روز گفت: «می خوام برم.
مامان بفهمه، نمی ذاره.»

با او همکاری کردم. ساکش را قایمکی بردم بیرون
که مامان خیلی نگران نشود و جلویش را نگیرد. البته
هنوز هم مامان نمی‌داند من این کار را کرده‌ام!
آقا رحیم وقتی می‌گفت دلم می‌خواد برم، من
نمی‌توانستم در مقابلش مقاومت کنم.

رفت. حتی با رییش که حجت‌الاسلام سلیمیان
بود، هماهنگ نکرد. بی‌سر و صدا مرخصی رد کرده
بود. روز بعد حاج آقا سلیمیان آمد در خانه. گفت:
«من از دست این شوهر تو چی کار کنم؟ این جا کلی
بهبش نیاز داریم. تا منو سرگرم می‌کنه، می‌بینم که
نیست!»

آقا رحیم چند ماهی در گیلان غرب، فرمانده
گروهان بود.

آخرین روز سال شصت و سه، بچه‌ی سومم؛ زهرا
به دنیا آمد.

این‌جا مصطفی حدوداً پنج ساله است؛ خیلی
شیرین‌زبان و کنجکاو!

در این دوران که مامان داغدار محسن بود و از
لحاظ روحی به‌هم‌ریخته، مصطفی نقش بسیار خوبی
داشت. خودش را برای مادر بزرگش لوس می‌کرد.
مدام دور و برش می‌پلکید. نمی‌توانم بگویم باعث
فراموشی داغ پسرش می‌شد. چون من الان داغ پسر
دارم و می‌دانم چیزی نمی‌تواند منجر به فراموشی داغ
فرزند شود، ولی خوب، سرگرمش می‌کرد. باهوش
بود. موقعیت‌ها را خوب درک می‌کرد.

از کوچکی، تیز و زبل بود. مجالس زنانه نمی-
بردمش. حدود چهار سال و نیمه بود؛ هم سن الان
پسرش علیرضا. رفتیم برای عمویش خواستگاری.
دختر مورد نظر، مصطفی را بغل کرد، بوسید، کنار
خودش نشاند. بعد که آمدیم خانه، یک ویژگی از
آن دختر را برای عمویش گفتم. ما همین جور به هم
نگاه کردیم! در تعجب بودیم چه طور به این خصلت
پی برده!

بزرگ هم که شد، همین طور بود. در همه‌ی
مسائل خیلی ظریف نگاه می‌کرد. در حوزه‌ی
مسئولیتی که داشت، کلاه سرش نمی‌رفت.

از آن ماجرا به بعد، گفتم: «آقا رحیم! من دیگه اینو هیچ جانی نمی برم. هر جا لازم باشه، باید خودت ببری.»
از آن به بعد، مصطفی شد همدم و مونس آقا رحیم. در تشییع جنازه‌ی شهدا، مراسم‌های مذهبی و...
و...

تا ساعت دو در اداره بود. خیلی وقت‌ها مصطفی را با خودش می برد اداره. تمام همکارانش با او دوست شده بودند. خوش رو بود. همه با او شوخی می کردند.

کار آقا رحیم بعد از ظهرها هم تعطیل نمی شد. با حاج آقا سلیمیان می رفتند بازدید و شرکت در مراسم‌ها و غیره. خوب، عقیدتی - سیاسی، نقش پُر رنگی

داشت. در اغلب این مراسم‌ها مصطفی همراه پدرش بود.

از بچگی با واژه‌ی شهید و شهادت آشنا شد. بعدها می‌گفت: «مامان! من هر کاری می‌خوام بکنم، هر تصمیمی می‌خوام بگیرم، ناخودآگاه اون مراسم‌ها به یادم میاد. تشییع جنازه‌ی شهدا، تدفین شهدا... هیچ-وقت نمی‌تونم اونارو فراموش کنم.»



آنوقت‌ها خانه‌ها مثل حالا برج‌های آهنی نبود. حیاط داشت. تعداد خانه‌ها در کوچه‌ها خیلی کم بود. بچه‌ها در کوچه یک دل سیر بازی می‌کردند. مصطفی هم خیلی می‌رفت کوچه و باهم سن و سالانش بازی می‌کرد.

من حساسیت خاصی روی بچه‌ها داشتم. همه‌ی
حسم، همه‌ی عاطفهام برای آن‌ها صرف می‌شد. شاید
چون تنها بودم، غریب بودم. حواسم بود در کوچه
که هستند، با که بازی می‌کنند. وضعیت خانوادگی -
شان چه طور است؟

همیشه پشت سرشان بودم.



مصطفی مهربان بود. درعین حال؛ زبل و
حاضر جواب. کم نمی‌آورد. بعضی وقت‌ها از بچه‌های
هم‌سن و سال خودش مقابل بچه‌های بزرگ‌تر دفاع
می‌کرد. جورکش بچه‌ها بود. نمی‌ترسید. به خاطر
بچه‌های کوچک‌تر با بچه‌های بزرگ‌تر از خودش